

دهقان پیر، با ناله می گفت: ارباب! با وجود این همه  
بدبختی، نمی دانم دیگر خدا چرا با من لج کرده  
و چشم تنها دخترم را «چپ» آفریده است؟

دخترم همه چیز را دوتا می بیند.

ارباب پرخاش کرد که: بدبخت! چهل سال است نان مرا  
زهرمار می کنی! مگر کور هستی، نمی بینی  
که چشم دختر من هم «چپ» است؟

دهقان گفت: چرا ارباب می بینم. اما چیزی که هست،  
دختر شما همه این خوشبختی ها را «دوتا» می بیند ولی  
دختر من، این همه بدبختی را.

---